



نیکلای اوّل و پوشکین

از: هانری تروایا
ترجمه: استاد حسینعلی هروی

مارکی دوکوستین^۱ نوشته است: «امپراتور، یک نیمه از مردان معمولی بزرگتر است. قدش نجیبانه معتدل؛ گرچه قدری سیخ و کشیده است. از آغاز جوانی عادت کرده که بالای تهیگاهش کمربند ببندد به طوری که شکمش تا سینه، بالا بیاید. نیمرخ یونانی دارد و پیشانی بلند که هرچه به عقب می‌رود تنگ می‌شود. بینی کشیده و بسیار خوش فرم. دهان بسیار زیبا، چهره نجیبانه بیضی شکل و کمی دراز که بیشتر حالت آلمانی دارد تا اسلاو. روش و رفتار خود به خود متین است و موقر. همیشه در انتظار اینست که طرف نگاه دیگران واقع شود. یک ثانیه غافل نیست که مردم به او می‌نگرند. امپراتور روسیه یک رئیس نظامی است و هر یک از روزهایش یک روز جنگ است.»

لاکروا^۲ در کتاب «اسرار روسیه» نوشته: «این بهترین تجسم حکومت مطلقه است که می‌توان دید. این خود استبداد است به صورت یک مرد. به صورت انسان. غیرقابل سرزنش‌ترین صورت تجسم قدرت مطلق در یک شخصیت. در شخص این پادشاه، چیزی از تکلف و تصنع، از وزم مصنوعی و ساختگی، یا به زبان بهتر خودنمایی رسمی وجود ندارد. پوشیدن همیشگی اونیفورم، حرکات او را دشوار ساخته و به تمام ژست‌هایش گردش خاص بخشیده است. می‌توان گفت که او همیشه زیر اسلحه است و هرگز یقه طلائی را ترک نمی‌کند.»

نیکلای اوّل در حقیقت غیر از سان و رژه قشون و همچنین علوم ریاضی، چیز دیگر را دوست نمی‌داشت. می‌گفت: «ما ارتشی‌ها»، «ما مهندسان». همیشه اونیفورم نظامی به تن داشت و آرزوی این بود که هر فرد روس، به یک لباس خاص ملبس باشد

و در مقام و منصب و درجه ویژه خود قرار گیرد. عشق او به وقت شناسی، نظم و ترتیب و دقت در رعایت سلسله مراتب، ویژگی‌ها و روش‌های اخلاقی امپراتور، الکساندر اول را به خاطر می‌آورد. او مانند الکساندر اول، معتقد بود که روابط میان افراد، ادارات دادگستری و تعلیمات عمومی، باید از رفتار نظامی پیروی کند. همانند الکساندر اول، در نظر داشت سراسر زندگی مادی و روش‌های اخلاقی مردم کشور را با نظم یک بازی شطرنج - بی‌کم و کاست - منطبق سازد. مثل الکساندر اول، طرفدار عمومیت دادن سربازخانه‌ها و حکومت مطلقه، به اعلا درجه، در همه شؤون کشور بود.

اما در نزد الکساندر اول، این قیود و عشق به نظم و ترتیب، از ابهام و پیچیدگی عرفانی دردناکی نشأت می‌گرفت و در نزد نیکلای اوّل، فقط از یک میل جنون آسای درون. نیکلای اوّل، از عرفان وحشت داشت؛ از آن چیزی نمی‌فهمید؛ از آن می‌ترسید. عرفان یک قلمرو متحرک و پویاست زیر گام‌های یک شاه مستبد. برای توجیه و انطباق اعمال شاهان با اراده الهی، این خطر در بیشتر موارد وجود دارد که انسان دچار ابهام و تناقض گردد. رفتار انسان در جنگ؛ در ساختن یک جاده یا تنظیم یک طرح قانونی، چه ربطی به خداوند دارد؟! نقش یک تزار، ساختن جاده، وضع قوانین و تصمیم در صلح و جنگ و مستقر بودن بر تخت سلطنت است.

شورش چهاردهم دسامبر و چند طغیان نامنظم و پراکنده در روستاها و واحدهای نظامی، لحظاتی امنیت و اعتماد حکومت استبدادی را به مخاطره افکنده است. پس نیکلای اوّل در پی اینست که در ارتش، دستورهای صریح و محکم صادر کند و قلمرو اختیارات پلیس را در داخل کشور گسترش دهد. تمام روسیه به یک



پوشکین در کودکی

اردوی عظیم، تحت حفاظت مأموران مخفی، مبدل شده است. بنکن در مقام رییس شعبه سوم به روشنی می نویسد:
 «یک منبع، و از بهترین منابع پلیس مخفی، اطلاع یافتن از مکاتبات خصوصی اشخاص است. این وسیله، همیشه و در تمام نقاط امپراطوری، ثمربخش است. برای این کار فقط کافیست که مأموران پستی داشته باشیم که از جهت نجابت، تعصب و غیرت ملی، شناخته شده باشند... باید از آنجا آغاز کرد. ولی این مطلقاً کافی نیست؛ وجود مأموران افشاگر نیز، لازم است. روی چه کسی می توان حساب کرد؟»

به برکت چنین اصول و موازینی، نیکلای اول امیدوار است روسیه نیرومند و پرافتخار گردد. دیسپلین، ارتدکسی، احترام به سنت ها و عشق به تزار «برگزیده از جانب خدا»، چنین است برنامه ای که تزار به مردمش پیشنهاد می کند. هیچ نغمه مخالفی در این همسرای ملی نباید شنیده شود. ابتکارات آزادی خواهانه، مطلقاً! جلوه عظمت شخصی افراد، ابداً! رعایا، سنگ های هرمی هستند که شاه مستبد، قله آنست.

نیکلای اول، به رغم تمایل شدید دولت گرایی اش (اتانیسم)^۲، مردی است سالم، نجیب، بهره مند از اندیشه ای محدود و نیز با وجدان. او اخلاق دقیق و مقید را موعظه می کند. کارها باید سر ساعت انجام شود. گردش های بهداشتی و شب نشینی های خانوادگی. اصولاً او می خواهد خود رییس خانواده ای نمونه، و سرمشق به حساب آید. به همسرش احترام می گزارد و اگر گاهی او را فریب می دهد، این کار را با کمال دقت و رعایت احتیاط های لازم، مناسب شأن همسر یک امپراتور، انجام می دهد. از لحاظ مزاجی، آدمی دقیق است. کتاب هایی را دوست می دارد که به فکر کردن درباره مآورای طبیعت یا مسایل اجتماعی مجبورش سازند. پل دو کوک نویسنده مورد علاقه اوست. انسان با این نویسنده، آرام است. به نظر او گناه، همیشه مجازات می شود و فضیلت، پیوسته پاداش نیک خود را دریافت می دارد. در آثار پل دو کوک، موضوعات جنبی، فرح بخش و دل انگیز، در بین دو عبارت عاطفی، خواننده را سرگرم می کند.

نیکلای اول، هرگز آثار تغزلی پوشکین را نخوانده بود. اگر هم خوانده بود، فراموش کرده بود. پوشکین در نظر او، یک «قاضانامه عفو و بازگشت به پایتخت» است. ضمن این که، قطعه شعریست درباره چهاردهم دسامبر، با امضایی به همین نام. چنین است روحیات مردی که پوشکین، از این ساعت تا ساعت دیگر، باید به ملاقات او برود و سرنوشتش به همین ملاقات بستگی دارد. یک توده کدر، منجمد و دور دست؛ طبلی بزرگ با تفاهم ادبی صفر و ادعاهای سیاسی بی حد و حصر. در میان او و پوشکین، چه وجه مشترکی می توان یافت؟ چگونه باید با هم تفاهم حاصل کنند؟

پوشکین در هشتم سپتامبر، به اتفاق افسر ژاندارم وارد سکو شد و بی درنگ به معبد «چوذف» اعزام گشت. همانجا که نیکلای اول، دفتر کار خود را به طور موقت آنجا قرار داده بود. پوشکین در نظر داشت پیش از حضور در مقابل داورش، سر و وضع خود را مرتب سازد و لباس هایش را بژس بزند؛ اما دستور اکید صراحت داشت: «مستقیم به قصر، برای یک ملاقات». به او اجازه ملاقات داده بودند. به یک تبعیدی دوست «دسامبریست» ها. داستانی غیرعادی و شگفتی زا بود!
 گل آلود و پرگردوغبار، با بینی سرخ شده؛ موهای پریشان در

دو سوی صورت، و پیشانی پر از جوش های تب. پوشکین پشت سر آجودان مخصوص گام برمی داشت و آجودان، موقر و معطر، او را به جانب آپارتمان امپراتور، راهنمایی می کرد. گماشتگان با لباس های ارغوانی یک شکلی قراولان، گویی در جای خود به سنگ مبدل شده اند. یک در گشوده می شود، و پوشکین در اتاق نیکلای اول است. اتاق، وسیع، آرام و شکوهمند است. روز، با هوای ابری خاکستری رنگ، از میان پنجره، جلوه گر است. بر روی یک میز، که با بونز زینت شده، برگ های کاغذ گلاسه، می درخشد. یک شومینه مرمرین، آتش را در چارچوب خود جاداده. آتش شدید و درخشان و عالی، شعله ور است. در برابر شومینه، مردی با قد بسیار بلند ایستاده و در اونیفورم خود چنان تنگ بسته شده که گویی استخوان هایش صدا می کنند. کفل ها چاق، شکم صاف و کشیده، و سینه، خوش نما. در صورت پُر گوشت و سفیدش، چشمانی درخشنده، حالت نگاهی عجیب را ثابت نگه داشته اند.
 پوشکین، امپراتور سراسر روسیه را در مقابل خود می بیند. می لرزد. از نو، همان شک ها و ترس ها بر او عارض می گردد: این ملاقات به چه منظور است؟ از او چه می خواهند؟ آیا می خواهند او را نجات دهند یا می خواهند نابودش سازند؟ آخرین قصیده اش با عنوان «پیامبر» را، همراه داشت:

پیاخیز، پیامبر روسیه
 لباده کلفت خجالتت را به تن کن
 خود را طناب برگردن

در برابر جانی متفور، معرفی کن!
 اگر نیکلای اول او را به اعزام به سیبری تهدید می کرد، او این قصیده را به سردی تقدیم وی می نمود و در وضعی دلپذیر به کار پایان می داد.
 در این لحظات، نیکلای اول به دقت مشغول و رانداز کردن شاعر بود. برای امپراتور به همین صورت خوشایند بود که شاعر به طور نامرتب - همان طور که از راه رسیده - به محضرش آمده است. سرانجام به او می گوید:

- سلام پوشکین. تو از بازگشت خودت راضی هستی؟
 پوشکین، شگفت زده از این صدای صاف خالص، با زنگ فلز، سر خود را تا حدی که دلخواهش نیست، فرود می آورد. نیکلا ادامه می دهد:

- برادر من، امپراطور مرحوم، تو را به بیلاق تبعید کرده بود ولی من مصمم هستم تو را عفو کنم. در همین حد مختصر که دیگر چیزی علیه قدرت دولت، نویسی. پوشکین پاسخ می دهد:

- اعلیحضرتا، مدت مدیدی است که دیگر چیزی علیه قدرت دولت ننوشته ام. بعد از «خنجر»، می توان گفت که هرگز چیزی ننوشته ام.
 - تو با بسیاری از آنها که من به سیبری فرستاده ام، دوست بوده ای. پوشکین قد خود را راست کرد و جواب داد:

- بله اعلیحضرت، من با بسیاری از این کسان، دوستی داشتم و برایشان احترام قابل بودم و حالا هم نظرم درباره ایشان عوض نشده است.

امپراتور چین بر ابرو افکند و گفت:
 - چگونه می توان آدمی پست مانند «کوخیل بیکر» را دوست داشت؟
 پوشکین پاسخ داد:

- او در نظر ما یک دیوانه بود و آنچه ما را متعجب می سازد این است که چگونه او را هم با آن عده مردان فهمیده و متفکر به سیبری



فرستاده‌اند. امپراتور تبسمی کرد. این پوشکین به نظرش دوست داشتنی آمد؛ به علت زک گویش؛ سپس گفت:

- به جهت جسارتش.
و بعد پرسید:

- در حال حاضر چه می‌نویسی؟

- تقریباً هیچ اعلیحضرت. سانسور سخت می‌گیرد.

- تو چرا چیزهایی می‌نویسی که سانسور مانع از انتشار آنها شود؟

- سانسور معصومانه‌ترین نوشته‌ها را توقیف می‌کند. بدون تشخیص درست عمل می‌کند. پوشکین رفته رفته صدای خود را بلند می‌کند. امپراتور به میز نزدیک می‌شود و یک نسخه کپی شده از منظومه چهاردهم دسامبر را به او نشان می‌دهد.

با دیدن نسخه، پوشکین نفس راحتی می‌کشد. سرانجام می‌فهمد که به چه علت این اندازه مورد سرزنش واقع شده است. بی‌درنگ داستان را نقل می‌کند که قطعه را از جای دیگر اشعار او بریده‌اند و زیر عنوان «۱۴ دسامبر» منتشر ساخته‌اند.

این اشعار، همانست که از منظومه «آندره شنیه» پوشکین، غیر قابل چاپ تشخیص داده شده بود. خطاب به انقلاب و تروریست‌های فرانسه است. توضیحات او، نیکلای اول را راضی کرده است. ماسک از چهره‌اش یک سو می‌رود و تبسمی لبان درازش را از هم می‌گشاید. امپراتور و پوشکین از شومینه دور ایستاده‌اند. پس پوشکین غرولندکنان به آتش نزدیک می‌شود تا ساق‌های پای خود را کنار آتش، گرم کند. دیگر اتیکت را فراموش کرده است. خود را مورد اعتماد حس می‌کند. حتی به نظرش می‌رسد بازی را برده است. آیا امکان داشت که همین مرد با چهره ملایم و ژست‌های آرام و معتدل، آنهمه جوان را با آن افکار عالی به مرگ و تبعید محکوم کرده باشد؟ امکان داشت همین آدم که اکنون می‌خواهد گناهان او را ببخشد، آنقدر وحشی و بیرحم باشد که پوشین (با پوشکین اشتباه نشود) و کونخل بکر را زندانی کند و حتی ریلیف را بکشد؟

پوشکین نفس عمیقی کشید زیرا در جاده، زکام شده بود. صدای امپراتور او را متوجه واقعیت کرد:

- اگر تو هم در سن پترزبورگ بودی در شورش چهاردهم دسامبر شرکت می‌کردی؟ چشمان پوشکین برق زد:

- بی‌هیچ تردید اعلیحضرت! همه دوستان من داخل توطئه بودند. اصولاً برای من امکان نداشت که با آنها همکاری نکنم. خود غیبت من مرا نجات داد و از آن بابت، خدا را سپاس دارم. این جواب، روح جوانمردی نیکلای اول را نوازش داد. پس شاعر او را این اندازه عزیز و محرم دانسته که حقایق را در مقابلش فاش سازد. شناخت خلق و خوی استثنایی این نویسنده، ارزش این را دارد که برای او سرنوشتی خارج از روال عادی در نظر گرفت. چرا پوشکین را در خدمت مصالح و منافع حکومت وارد نکنیم؟ دارای استعداد است. شهرت عالی دارد. ظرافت و جذابیت دارد. به آسانی می‌توان برای افتخارات بزرگ کشور، از او بهره گرفت. نیکلای اول بی آن که حساب کند در سن پترزبورگ بهتر می‌توان بر اعمال او نظارت کرد یا در روستا، پرسید:

- آیا تو مصمم هستی فکرت را عوض کنی؟. اگر من آزادی تو را پس بدهم، به من قول شرف می‌دهی که رفتار را تغییر دهی؟ پوشکین امپراتور را در مقابل خود ایستاده می‌دید: با چهره تصورناپذیر و چشمان فولادین که دو پرتو نور ثابت در آنها



پوشکین (از روی پرده نقاشی در ۱۸۲۰)

می‌درخشید. حس کرد تمام زندگیش بسته به جوابی‌ست که اکنون خواهد داد. انکار کردن ایمان خود و به دست آوردن آزادی یا سرسختی در اظهار عقیده و رفتن و پوسیدن و فنا شدن در روستا. نیکلای اول، شاعر را مسحور خویش کرده بود. اگر پوشکین بازهم چنان که در کمیسیون بازپرسی حرف زده بود، سخن می‌گفت، بی‌شک در یک قلعه محکم، محبوس شده بود؛ ولی تزار ارزش متانت عقاید او را درک می‌کرد. چگونه با چنین جوانمردی می‌توان جنگید؟ چگونه این همه مرورت و نیکمردی را رد کنیم؟ پوشکین دست کوچک کثیف با ناخن‌های بسیار دراز خود را در دست امپراتور نهاد و به نظرش چنین آمد که در غرقابی فرو افتاده است. از شرم، از شادی، و از خستگی چشمان خود را بست. امپراتور گفت:

- تو تا حال به اندازه کافی حماقت کرده‌ای؛ امیدوارم که اکنون عاقل شده باشی و دیگر با هم جنگی نداشته باشیم. هر چه نوشتی برای من بفرست. بعد از این، خودم سانسورچی تو خواهم بود. حق‌شناسی در اعماق قلب پوشکین موج می‌زد. آزاده! آزاده! او آزاد بود، در حالی که سر خم نکرده بود! در مقابل این مستبد متبسم، خضوع و خشوعی نکرده بود. حیران و گیج و گول، نرم شد؛ خود را تسلیم کرد که به وسیله امپراتور هدایت شود. پس نیکلای اول، در سالن مجاور که مملو از درباریان اونیفورم پوشیده بود، در مقابل تمام این چهره‌های سنگ شده از احترام مهرآمیز، به صدایی نیرومند اعلام داشت:

- آقایان! اینست پوشکین جدید. پوشکین قبلی را فراموش کنید.

طرفدار حکومت مطلقه بود و در عین حال نابودی طغیان چهاردهم دسامبر را قبول نداشت. او می‌گفت: «در کوچک‌ترین موقعیتی که به دست آید، من برای مدتی مدید روسیه را ترک خواهم کرد. در حال حاضر روسیه به نظر من خیلی فاسد می‌آید و غرقه به خون. در مکانی که «اعدام»، حکومت می‌کند، من نمی‌توانم آرام زندگی کنم.» بدون شک، ویاسمسکی کوشش داشت تا شور و حرارت ساده‌لوحانه پوشکین را تعدیل کند.

همان شب، امپراتور نیکلای اول، در مجلس رقص مارشال دومارمون^۶ و دوک دوراگوز^۷، سفیر فرانسه، شاد و سرفراز اعلام داشت:

- من امروز، مدتی طولانی با پوشکین، هوشمندترین فرد سرزمین روسیه سخن گفتم. و خیر عفو و بازگشت پوشکین، از سالنی به سالن دیگر می‌رفت. پوشکین در هشتم سپتامبر وارد شده بود. در دهم سپتامبر خواندن متن «بوریس گدوف» در خانه سوبولوسکی^۸ آغاز شد. در دوازدهم سپتامبر پوشکین به تماشای یک نمایش کم‌دی به نام «آریستوفان»^۹ نوشته «شاخوسکائی»^{۱۰} رفت. همه نگاه‌ها به سوی این مرد کوچک اندام لاغر و تند و تیز، با چهره سوخته و موهای چون جنگل مولایش، معطوف بود: «این اوست، خودش است، مصتف «روسلان ولودمیلا»، شاعر «زندانی قفقاز»، «چشمه باغچه‌سرای». «اوژن اونگین». شاعر تبعیدی، دوست همه قلب‌های تنها. یک تن از معاصران شاعر در خاطرات خود آورده است:

«سالن تئاتر، پر از درباریان، نظامیان، کارمندان غیرنظامی و دیپلمات‌های خارجی بود. بلند مرتبه‌ترین مردم جامعه مسکو و سن‌پترزبورگ در آنجا جمع بودند. وقتی پوشکین داخل سالن شد، در سراسر سالن پیچ پیچ درگرفت. نام او بر زبان‌ها می‌گذشت و تکرار می‌شد. نگاه‌ها و دقت‌ها، بر روی او متمرکز شده بود. هنگام خروج، جمعیتی او را احاطه کرده بودند و عده‌ای از دور او را به

پوشکین به هنگام ترک آپارتمان‌های امپراتور، روی پاهای خود می‌لرزید و اشک، چشمانش را تر کرده بود. بدون اراده دست به جیب برد ولی قصیده «پیامبر»^{۱۱}ش را که در جیب داشت، نیافت. آیا آن را در اتاق دفتر امپراتور جا گذاشته؟ آیا وقتی امپراتور آن را یافت و خواند، به تمام معنی خشمگین نخواهد شد و از وعده خود، بدون نخواهد کرد؟ پوشکین احساس می‌کرد که از غصه، عرق سرد بر پیشانی‌ش یخ بسته است. قلبش به سرعت می‌تپید. لب‌هایش خشک شده بود. درست در وسط پلکان بزرگ متوقف مانده بود که ناگهان متوجه شد در مقابلش روی یک پله، پاره کاغذی در باد حرکت می‌کند. آن را شناخت. «پیامبر» نجات یافته بود. چند روز بعد، پوشکین متن بند آخر قصیده را با دقت تغییر داد: اینست متن اصلاح شده:

من، سوخته از عطش‌های معنوی، در صحرائی تاریک سرگردان بودم که فرشته‌ای با شش بال در کنار راه باریک پیش نظرم آمد با انگشتان سبک خیال ماندش مردمک‌های چشم مرا لمس کرد مردمک چشم من،

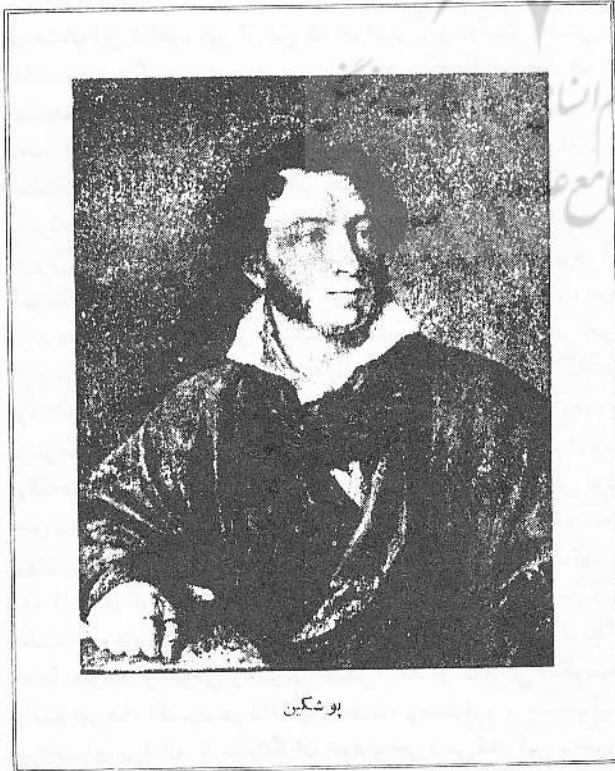
مانند مردمک چشم یک عقاب خشم‌آلود باز شد و گوش‌های مرا لمس کرد گوش‌هایم از صدای زنگ‌ها پُر شد رزش آسمان‌ها را درک کردم رواز فرشتگان بر فراز دریاها را نیلان جانوران زیر دریاها را جوش و حرارت گیاهانی را که جوانه می‌زدند نگاه، او به روی لب‌های من خم شد

بان پلید مرا از جا کند بانی که بسیار پُرگو و دروغزن بود با دست خون‌آلودش

ر دهان مرده من ش نوک تیز مار را نشانده س آنگاه با یک شمشیر دوسر، سینه‌ام را شکافت قلب تپنده‌ام را از آن بیرون کشید در سینه شکافته‌ام

ک گل، آتش فروزان فرو کرد ن ناله می‌کردم، تنها مثل یک جسد، ه صدای خدا مرا به سوی خود خواند، اخیز پیامبر! گوش کن، نگاه کن جودت را از اراده من لبریز ساز با عبور از سرزمین‌ها و دریاها ابلاغ سخن من، قلب‌ها را بسوزان

شکین همین که از امپراتور جدا شد، خود را به سوی خانه عمو زبیل کشید. عمو را مشغول ناهار خوردن یافت. سخنانی ۱۰ که در پایتخت^{۱۲} گفته بود برای عمو بازگفت؛ سپس به سراغ ویاسمسکی رفت. او را در یک مجموعه تأسیساتی برای حمام یافت. دو دوست بخار کبر حمام، چه سخنانی که گفتند و شنیدند. ویاسمسکی



همدیگر نشان می‌دادند. پوشکین به دلیل کلاه رنگ روشنی که بر سر داشت، به آسانی در جمع مشخص می‌شد. او در اوج محبوبیت بود...»^۳

یک معاصر دیگر نوشته است: «... در خیابان، یک جمعیت به هم فشرده، شاعر «البروز» و «باغچه‌سرای» را همراهی می‌کرد...» و نیز: «... مردم با شور و شوق فریاد می‌کشیدند: او را ببینیم، به ما نشان دهید.»

یک زن شاعر در آن زمانه این چند شعر را در وصف گردش‌های پوشکین در گوشه و کنار شهر سروده است:

جمعیت پیشاپیش موج می‌زند
و به من می‌گویند: بنگرید! او می‌آید.
شاعر ما. افتخار ما.

محبوب همه خلق
فرز و چابک

شایسته، با وجود کوچکی اندام؛
از جلو من می‌گذرد

و مدتی مدید، مدید
در رؤیاهای من

چهره عَرَبش^۴ حضور دارد
و چشم پر حرارتش روشن است...»^۵

دلویک به شاعر نوشته که نوکرش از شنیدن خبر بازگشت شاعر، شروع به رقصیدن کرده. نویسنده کهنسال اسماعیلوف، در نامه‌ای به تاریخ ۲۹ سپتامبر می‌نگارد: «من به مسکو حسادت می‌کنم. او یک پادشاه را تاجگذاری کرده است و اکنون یک شاعر را تاجگذاری می‌کند... مرا ببخشید، من خود را فراموش می‌کنم. پوشکین لایق افتخارات و محتوای همچون «پترارک» و «تاس» هست ولی اهالی مسکو مردم ژم نیستند و کرملین هم، کاپیتول نیست.»

روزنامه بانوان، اطلاعیه زیر را چاپ کرد: «تمام - یا تقریباً تمام - خانم‌های اهل مسکو، با مؤلف آشنا هستند. محصولات جدید قریحه درخشان این شاعر، غیر از این که خواندنی‌تر و دوست داشتنی‌تر

باشد، چیز دیگر نیست.» بدین ترتیب چنین به نظر می‌آید که از خانم‌های اجتماعی تا زنان درباری و درباریان؛ از دانشجویان تا دختران ندیمه و پرستار؛ از ندیمگان تا افسران و سربازان و خدمتکاران؛ تمامی روسیه از هر جنس و هر صنف، پوشکین را پذیرفته بودند و او را به عنوان بزرگترین مرد معرفی می‌کردند و عزیزترین فرزند خود می‌دانستند. پوشکین خود مبهوت مانده بود. از شهرت خاص خود سرمست بود. او در اثنای سال‌های دراز، دور از مردمی زیسته بود که از قصاید او تغذیه می‌کردند. او سر خود آواز سرداد، و بعد هر چه خواسته بود گفته بود. چند نامه نگاشته بود. البته گاهی برای او خبر از حسن استقبال عمومی می‌آوردند و از توجه خاص مردم آگاهی می‌کردند. بعضی از همسایگان درباره نوشته‌هایش تعارفاتی می‌کردند و مدح و ثنایش می‌نمودند؛ ولی توده خواننده، توده‌ای عظیم که به سخن او گوش فرا می‌دادند، کجا پنهان بودند؟! آن توده عظیم درباره شاعر چه می‌اندیشید؟ و ناگهان، بعد از اتاق کوچکی میخائیلو و شگویه؛ بعد از منظره بی حرکت دشت؛ نمودار آفتاب از قاب پنجره و چهره خانوداگی ننه آرینا^۶، جاده خلوت، و انبوهی و سترگی جنگل؛ بعد از تمام این سکوت‌ها و تنهایی‌ها، اکنون در ناف پایتخت، وسط نور و جنب‌جال و سروصدای بی‌امان، با ستایشگران خود برخورد می‌کند. این برخورد



انسانی؛ قطعیت محسوس و شتابزده، و صدا و حرارت، برای شاعر حادثه‌ای عجیب بود. هنوز نمی‌توانست باور کند که این مردم ناشناس، با چه ستایشی به او می‌نگرند. چگونه به دنبالش می‌افتند و برایش کف می‌زنند. لباسش را لمس می‌کنند و از او تقاضای امضا دارند. باورکردنی نیست که به قدرت استعداد خود، همه را دوست خود ساخته بود. او از قدردانی بی حد و حصر مردم سیر نمی‌شد. امیدي نداشت که چنین حق‌گزاری‌ای، تا آخرین روزهای زندگیش برقرار بماند. با تمام وجدان خود خوشحال بود که پیشنهاد نیکلای اول را پذیرفته است؛ چنان که پرنس وُلکونسکی^۷ به او نوشته بود:

«یک شاعر بزرگ روس یا باید در استپ‌ها چیز بنویسد، یا در سابه کاخ کرملین، و مؤلف بوریس گدونف به شهر تزارها تعلق دارد»^۸

در میان آنهمه روزهای مشهور و درخشان، روز دوازدهم اکتبر برای شاعر به علت یک شادی استثنایی، مشخص شده است:

او برحسب خواهش بعضی از دوستان، رضایت داده بود تا «بوریس گدونف» خود را در حضور جمعی از دوستان در منزل «ونه ویتینوف»^۹ بخواند. روزنامه‌نگار پوگودین، این متن خوانی را چنین وصف کرده است: «غیرممکن است بتوانم تأثیری را که خواندن این متن بر من نهاده، وصف کنم. هنوز تا به حال که چهل سال از آن گذشته، به خاطر آوردن آن، خون مرا به جوش می‌آورد. منتظر بودیم کسی به هیأت یک کشیش معظم ظاهر شود، و دیدیم مردی با قد متوسط وارد شد. حتی می‌توان گفت مردی کوچک اندام. موهای دراز حلقه حلقه از دو سوی گونه‌هایش فروریخته بود؛ چشمان تیزبین و نگاهی سریع داشت.

پیوسته در حال جنبیدن بود. حرکاتی مقطع و صدایی دلنشین داشت. یک ردنکت سیاه و جلیقه تیره رنگ سراسر دگمه خورده، پوشیده بود، با کراواتی که سرسری و بدون دقت و صرف وقت کافی، گره خورده بود.

تابلوی نخست متن، در سکوت یا بهتر بگویم در یک حالت بُهت‌زدگی حاضران شنیده شد ولی هر قدر که شاعر در خواندن متن پیش می‌رفت، هیجان حاضران بیشتر می‌شد. صحنه «کشیش وقایع‌نگار و گریگوری طلبه»، همه را مبهوت ساخت. بعضی کسان حال تپ‌دار داشتند. بعضی دیگر موی بر اندامشان راست شده بود. موی بر کلاه‌ها سیخ شده بود. دیگر به هیچ وسیله کسی نمی‌توانست سر جای خود قرار بگیرد. برخی با یک خیز از صندلی خود برمی‌خاستند یا فریاد می‌کشیدند. بعضی اشک در چشم داشتند و بعضی دیگر، آرام همچون فرشتگان خنده بر لب. سکوت و بعد کف زدن‌ها. سرانجام خواندن متن به پایان رسید. زمانی دراز به هم نگاه کردیم و بعد همگی به سوی پوشکین هجوم آوردیم. فریادها، خنده‌ها، در آغوش گرفتن‌ها، اشک‌ها و تبریک و خوش آمد گفتن‌ها. به نظر می‌آمد پوشکین از این که پی برده تا چه درجه به مذاق قرنش خوش آمده، از درون منقلب است. به یاد ندارم چگونه از او جدا شدیم و چگونه برای خوابیدن به خانه‌های خود رفتیم؛ ولی کمتر کسی از ما توانسته بود آن شب به خواب رود؛ زیرا تمام وجود ما از خواننده شدن این متن تکان خورده بود.»

پی‌نوشت:

۱ - فصلی از کتاب «پوشکین»، اثر هانری تروایا، ترجمه کامل این کتاب به قلم استاد حسینعلی هروی در دو جلد از سوی انتشارات البرز زیر چاپ است. - گلچرخ



- 10 - Sobolevsky
11 - Aristophane
12 - Chakhovskai

۱۳ - پوتیاتا (Pautiata)، دفتر یادداشت‌ها

۱۴ - اشاره ایست به نژاد دوگانه و پوست تیره پوشکین - گلچرخ

۱۵ - کنتس رستوپچین (= Contess Rostopchine)

۱۶ - دایه پوشکین، که شاعر قصه‌های کهن روس را از زبان او شنیده و به نظم آورده است. (مترجم)

17 - Volconsky

۱۸ - نامه به فرانسه، ۲۹ اکتبر سال ۱۸۲۶

19 - Venevitinov

2 - Marquis de Custine

3 - La Croix

4 - Etatisme

نوعی نظام حکومتی که در آن، قدرت در تمامی شؤون، به دولت سپرده می‌شود. (مترجم)

5 - Paul de Kock

6 - Tehoudor

۷ - در آن زمان، شهرهای مسکو و سن‌پترزبورگ، هر دو، پایتخت بود. (مترجم)

8 - Marechal de Marmont

9 - Due de Raqguse

معما به نام حافظ

از: محمدحسن رجایی زفره‌ای

مرحوم «داور شیرازی» لُغز (معمايي) به نام حافظ سروده:
این چه نامی است ز اصحاب مقال
که دو ثلث آمده نصفش در حال^۱
خاک و آتش به دو جانب منزل
کرده و آتش افتاده به دل^۲
اولش آمده حرفی ز حبیب
چون به آخر برسد هست نصیب^۳
غیر آحاد ورا، گزر آحاد
بشمري چون «کبد» است از اعداد^۴
«داور» این رمز کسی می‌داند

که بسی توسن فکرت رانده
روان‌شاد محمدعلی رجای زفره‌ای (۱۲۸۱ - ۱۳۶۱ ق) همان معما را
از طرفی تکمیل نموده و در عین حال، جواب گفته است:
دارد این اسم یکی «خط» زوفا از طرفین^۵
سربیفکن ز «جفا» قلب نما، این وسطین^۶
از «رفیع‌الدرجات» آمده کمتر دل «سین»
«نهصد و نونزده آمد عددش با «یش»^۷
اولش عشر سوم، دوم اوئمن اول
سومش مال دو اول، به یکی کمتر هل^۸
رابعش زاول و دوم، دو درج بالاتر
«هر» که «ظاهر» بگیریزد، دوم است و آخر^۹
بسط دادی تو (رجا) رمز که «داور» گفته
عدد جمع «فقط» گشت و «دُرنا سفته»^{۱۰}

ی‌نوشت:

- دو ثلث حال = حا

صف حافظ = جا

- حروف از نظر عناصر اربعه

آتش	باد	آب	خاک
ا	ب	ج	د
ه	و	ز	ح
ط	ی	ک	ل
م	ن	س	ع
ف	ص	ق	ر
ش	ت	ث	خ
ذ	ض	ظ	غ

خاک و آتش به دو جانب منزل = ح (حرف خاکی) ط (حرف آبی) ح ... ظ
۱ (حرف آتشی) ف (حرف آتشی) ح ا ف ظ
۳ - اول حیب = ح
۴ - اگر دهگان و صدگان حروف «حافظ» آحاد حساب شود
ح = ۸ = ۱ = ۱ ف = ۸۰ (آحاد حساب شده = ۸)
ظ = ۹۰۰ (آحاد حساب شده = ۹)
جمع = ۲۶ = کبد (ک = ۲۰، ب = ۲، د = ۴)
۵ - این معما را مرحوم محمدعلی مقلّم حیب‌آبادی خواننده و از «رجای -
زفره‌ای» جواب خواسته.
۶ - خط طرفین: حافظ
جفا (سر آن بریده می‌شود الباقی) فا
فا (قلب می‌شود) = اف
۷ - رفیع‌الدرجات = ۹۹۹ دل «سین» که حرف (ی = ۱۰) است، کم می‌شود
۹۸۹ = ۹۸۹
۸ - اولش عشر سوم = ۸ = ح
دوم اوئمن اول، دوم حرف «الف» و ثمن حرف اول (ح) است.
سومش = ف = ۸۰
مال دو اول (اول و دوم «حا» = ۸+۱) مال = کعب = ۸۱ = ۹×۹ یکی کمتر
هل (۸۰ = ۸۰)
۹ - رابعش که حرف «ظ» است از اول و دوم که (ح) است و به حساب
ایجد، ۹ =
چون دو درجه ترقی کنید = ۹۰۰
ظاهر (هر «گریخته» الباقی: ظا)
ظا = دومین و آخرین حرف: حافظ
۱۰ - فقط = ۱۸۹
دُرنا سفته = ۸۰۰
۹۸۹ = ۸۰۰ + ۱۸۹
حافظ = ۹۸۹